



۵۰ داستان آموزنده جلد دوم

نویسنده: سعیدسوری لکی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۵۰ داستان آموزنده

جلد دوم

نویسنده : سعیدسوری لکی

مقدمه :

مجموعه ۵۰ داستان آموزنده سه جلد می باشد که این کتاب جلد دوم هستش که تقدیم شما بزرگواران میشود.

این کتاب رو تقدیم میکنم به پدر و مادرم که زحمت های زیادی برای بنده کشیدن ان شا الله که از بنده راضی باشند .

داستان اول :

روزی شیخ عارفی در یکی از روستاهای کربلا زندگی می‌کرد.

شیخ در مزرعه کار می‌کرد که از روستای دوردستی پیکی با اسب آمد و گفت:
در روستای بالا فلانی مرده است، حاضر شو برای دفن او با من برویم.

شیخ اسم آن متوفی را که شنید، به شاگرد طلبه خود گفت، با پیک برود.

شاگرد طلبه رفت و دو روز بعد که مراسم ختم آن مرحوم تمام شد، برگشت.

پسر آن متوفی، شاگرد طلبه را آورد و در میدان روستا به شیخ با صدای بلند گفت:

ای شیخ، تو دیدی من مرد فقیری هستم به دفن پدر من نیامدی و شاگرد خود فرستادی!!!

کل روستا بیرون ریختند و شیخ سکوت کرد و درون خانه رفت. شاگرد شیخ از این رفتار آن مرد ناراحت شد و درون خانه آمد و از شیخ پرسید، داستان چیست

شیخ گفت: پسر آن مرد متوفی که در روستا داد زد و مرا متهم ساخت، یک سال پیش دو گوسفند از من خرید و به من بدهکار است و من از این که او با دیدن من از بدهی خود شرمنده نباشد، نرفتم تا چشم در چشم هم نشویم.

ولی او نه تنها قرض خود یادش رفت مرا به پول پرستی هم متهم کرد. من به جای گناه او شرمنده شدم. و خواستم بدانم، خدا از دست ما چه می کشد که ما گناه می کنیم ولی او شرمش می شود، آبروی ما را بریزد. بلکه به جای عذرخواهی از گناه، زبان به ناسپاسی هم می گشاییم...

گویند شیخ این راز به هیچ کس غیر شاگرد خود نگفت و صبح بود که از غصه برای همیشه بیدار نشد.

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

داستان دوم :

چوپانی به عالمی که در صحرا تشنه بود، کاسه‌ای شیر داد. سپس رفت و بزی برای او آورد و ذبح کرد. عالم از سخاوت این چوپان که تعداد کمی بز داشت در حیرت شد. پرسید: چرا چنین سخاوت می‌کنی؟ چوپان گفت: روزی با پدرم به خانه‌ی مرد ثروتمندی رفتیم. از ثروت او حسرت خورده و آرزوی ثروت او را کردم. آن مرد ثروتمند لقمه‌ی نانی به ما داد.

پدرم گفت: در حسرت ثروت او نباش هر چه دارد و حتی خود او را، روزی زمین به خود خواهد بلعید و او فقط مالک این لقمه‌ی نان بود که توانست به ما ببخشد و از نابودی نجاتش دهد. بدان ثروت واقعی یک مرد آن است که می‌تواند ببخشد و با خود از این دنیا به آن دنیا بفرستد. چوپان در این سخنان بود و بز را برای طبخ حاضر می‌کرد که سیلی از درّه روان شد و گوسفندان را با خود برد. چوپان گفت: خدایا! شکر است که چیزی از این سیلاب مرا مالک کردی که بخشیدم و به سرای دیگر فرستادم.

عالم که در سخن چوپان حیران مانده بود گفت: از تو چیزی یاد گرفتم که از هیچ کس نیاموخته بودم مرا ثروت زیاد است که ده برابر آنچه این سیلاب از تو ربوده است احشام خریده و به تو هدیه خواهم کرد.

چوپان گفت: بر من به اندازه‌ی بزهایم که سیلاب برد احسان کن که بیش از آن ترس دارم اگر ببخشی، دست احسان مرا با این احسان خود بخاطر تیزشدن چاقوی طمع‌ام بریده باشی.

داستان سوم :

حضرت ابراهیم علیه السلام بسیار میهماندوست بود و تا میهمان به خانه او نمی آمد، غذا نمی خورد.

زمانی فرا رسید که يك شبانه روز، هیچ میهمانی بر او وارد نشد؛ پس از خانه بیرون آمد و به جستجوی میهمان پرداخت.

پیرمردی را دید، جویای حال او شد، ولی فهمید آن پیرمرد، بت پرست است. حضرت ابراهیم گفت: «افسوس! اگر بت پرست نبودی، میهمان من می شدی و از غذای من می خوردی»
پیرمرد از کنار ابراهیم گذشت.

در این هنگام جبرئیل بر ابراهیم نازل شد و گفت: «خداوند می فرماید این پیرمرد، هفتاد سال مشرك و بت پرست بود، ولی ما رزق او را کم نکردیم. اینك كه غذای يك روز او را به تو حواله نمودیم، تو به خاطر بت پرستی، به او غذا ندادی!»

حضرت ابراهیم علیه السلام پشیمان شد و به جستجوی آن پیرمرد رفت. او را پیدا کرد و با اصرار به خانه خود دعوت نمود. پیرمرد بت پرست گفت: «چرا بار اول مرا رد کردی، ولی حالا دعوت می کنی؟»
حضرت ابراهیم، پیام و هشدار خداوند را به او خبر داد.

پیرمرد به فکر فرو رفت و گفت: «نافرمانی از چنین خداوند بزرگواری، دور از مروت و جوانمردی است.»
آن گاه به یگانگی خداوند اقرار نمود و آیین ابراهیم علیه السلام را پذیرفت.

داستان چهارم :

مردی جهان‌دیده چهار فرزند داشت. برای آنکه درسی از زندگی به آنها بیاموزد آنها را به ترتیب به سراغ درخت گلابی‌ای فرستاد که در فاصله‌ای دور از خانه شان روییده بود. پسر اول در زمستان، دومی در بهار، سومی در تابستان و پسر چهارم در پاییز به کنار درخت رفتند. سپس پدر همه را فراخواند، از آنها خواست که بر اساس آنچه دیده بودند درخت را توصیف کنند.

پسر اول گفت: درخت زشتی بود، خمیده و درهم پیچیده.
پسر دوم گفت: نه... درختی پوشیده از جوانه بود و پر از امید شکفتن. پسر سوم توضیح داد: نه... درختی بود

سرشار از شکوفه‌های زیبا و عطرآگین... و با شکوه‌ترین صحنه‌ای بود که تا به امروز دیده‌ام. و سرانجام پسر آخری گفت: نه!!! درخت بالغی بود پر بار از میوه‌ها... پر از زندگی و زایش

مرد لبخندی زد و گفت: همه شما درست گفتید، اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده اید! شما نمی توانید درباره یک درخت یا یک انسان بر اساس یک فصل قضاوت کنید. لذت، شوق و عشقی که از زندگی شان بر می آید فقط در انتها نمایان می شود، وقتی همه فصل ها آمده و رفته باشند!

بنابراین اگر در زمستان تسلیم شوید، امید شکوفایی بهار، زیبایی تابستان و باروری پاییز را از کف داده اید! مبادا بگذاری درد و رنج یک فصل، زیبایی و شادی تمام فصل های دیگر را نابود کند!

و تو ای دوست من زندگی را فقط با فصل های دشوارش نبین؛ در راه های سخت پایداری کن. لحظه های بهتر بالاخره از راه می رسند.

داستان پنجم :

پسر کوچکی وارد داروخانه شد، کارتن کوچکی را به سمت تلفن هل داد. بر روی کارتن رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره ای هفت رقمی.

مسئول دارو خانه متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش داد. پسرک پرسید، "خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن ها را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد، کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد ."

پسرک گفت: "خانم، من این کار را نصف قیمتی که او می گیرد انجام خواهم داد." زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملاً راضی است.

پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد، "خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم، در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجدداً زن پاسخش منفی بود."

پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مسئول داروخانه که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: "پسر... از رفتارت خوشم میاد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری بهت بدم"

پسر جوان جواب داد، "نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم رو می سنجیدم، من همون کسی هستم که برای این خانوم کار می کنه".

داستان ششم :

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند.

آن دو یک شبانه روز در خانه محقر یک روستایی مهمان بودند. در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: نظرت در مورد مسافرتمان چه بود؟ پسر پاسخ داد: عالی بود پدر! پدر پرسید آیا به زندگی آنها توجه کردی؟ پسر پاسخ داد: بله پدر! و پدر پرسید: چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟ پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهار تا. ما در حیاطمان یک فواره داریم و آنها رودخانه ای دارند که نهایت ندارد.

ما در حیاطمان فانوس های تزیینی داریم و آنها ستارگان را دارند.

حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود اما باغ آنها بی انتهاست! با شنیدن حرفهای پسر، زبان مرد بند آمده بود. بعد پسر بچه اضافه کرد: متشکرم پدر، تو به من نشان دادی که ما چقدر فقیر هستیم.

داستان هفتم :

زمانی که نصرت‌الدوله وزیر دارایی بود، لایحه‌ای تقدیم مجلس کرد که به موجب آن، دولت ایران یکصد سگ از انگلستان خریداری و وارد کند. او شرحی درباره خصوصیات این سگ‌ها بیان کرد و گفت: این سگ‌ها شناسنامه دارند، پدر و مادر آنها معلوم است، نژادشان مشخص است و از جمله خصوصیات دیگر آنها این است که به محض دیدن دزد، او را می‌گیرند. مدرس طبق معمول، دست روی میز زد و گفت: مخالفم. وزیر دارایی گفت: آقا! ما هر چه لایحه می‌آوریم، شما مخالفید، دلیل مخالفت شما چیست؟ مدرس جواب داد: مخالفت من به نفع شماست، مگر شما نگفتید، این سگ‌ها به محض دیدن دزد، او را می‌گیرند؟ خوب آقای وزیر! به محض ورودشان، اول شما را می‌گیرند. پس مخالفت من به نفع شماست. نمایندگان با صدای بلند خندیدند و لایحه مسکوت ماند.

داستان هشتم :

پسری به خواستگاری دختری رفت
خانواده دختر از او پرسیدند:وضع مالی شما چطور است ؟
پسر جواب داد :عالیست
به او گفتند:تحصیلاتتان به کجا رسیده؟جواب داد ؛
تحصیلات عالیه داریم
پرسیدند :موقعیت خانوادگی تان چطور است ؟گفت نظیر
ندارد
به او گفتند :شغل شما چیست ؟جواب داد ؛از کار کردن بی
نیازم ولی به کار تجارت مشغولم،
از پسر پرسیدند که شهرت شما در شهر و محل تولدتان
چگونه است ؟در جواب گفت :به خوشی خلقی معروفم.
عروس و پدر مادر از این همه سجایای اخلاقی به حیرت
افتاده بودند و قند توی دلشان آب می شد
مخصوصا مادر عروس در نهایت شادمانی گفت:آقا
با این همه صفات و اخلاق پسندیده آیا عیبی هم دارد؟
مادر پسر جواب داد :فقط یک عیب کوچک دارد و آن هم
این است که خیلی دروغ می گوید

داستان نهم :

دکتری به خواستگاری دختری رفت، ولی دختر او را رد کرد و گفت به شرطی قبول می‌کنم که مادرت به عروسی ما نیاید.

آن جوان به فکر فرو رفت و نزد یکی از اساتید خود رفت و با خجالت چنین گفت.

در سن یک سالگی پدرم مرد و مادرم برای اینکه خرج زندگی‌مان را تأمین کند، در خانه‌های مردم رخت و لباس می‌شست.

حالا دختری که خیلی دوستش دارم، شرط کرده است که فقط بدون حضور مادرم حاضر به ازدواج با من است. این موضوع مرا خجالت زده کرده و بر سر دوراهی مانده‌ام، به نظرتان چه کار کنم؟

استاد به او گفت از تو خواسته‌ای دارم، به منزل برو و داستان مادرت را بشور، فردا به نزد من بیا و به تو می‌گویم چه کار کنی.

جوان به منزل رفت و با حوصله دستان مادرش را در دست گرفت که بشوید ولی ناخودآگاه اشک بر روی گونه هایش سرازیر شد، زیرا اولین بار بود که دستان مادرش درحالی که از شدت شستن لباس های مردم چروک شده و تماما تاول زده و ترک برداشته بودند را دید؛ طوری که وقتی آب را روی دستان مادر می ریخت، از درد به لرزه می افتاد.

پس از شستن دستان مادرش نتوانست تا فردا صبر کند و همان موقع به استاد خود زنگ زد و گفت ممنونم که راه درست را به من نشان دادید.
من مادرم را به امروزم نمی فروشم، چون او زندگی اش را برای آینده من تباه کرده است.

داستان دهم :

پادشاهی در منطقه سر سبز و شاداب حکمرانی میکرد
روزی بیمار شد و طبیبان از درمان بیماریش عاجز ماندند و
از شاه عذر خود
را خواستند که از دست‌شان کاری ساخته نیست .
شاه هم مجبور بود که جانشین خود را قبل از وفات اعلام
نماید .

شاه گفت من کسی را انتخاب مینمایم ،
که قبل از وفات من یک شب در قبری که برای من آماده
کرده اند بخوابد !
این خبر در سراسر کشور پخش شد

ولی کسی پیدا نشد که در قبر بخوابد .

تا این که یک مرد فقیر حاضر شد تا در این قبر بخوابد
فقط یک شب و فردا صبح ، پادشاه مردم شود.

مرد فقیر در قبر خوابید و روزنه ای برای نفس کشیدن و
هوا هم گذاشتند تا نمیرد و همه رفتند .

تا این که مرد فقیر به خواب رفت .
در خواب دید که نکیر و منکر بالای قبرش آمده اند.

سوال می‌پرسند و فقیر پاسخ می‌گوید تا این که پرسیدند:
در دنیا چی داشتی؟
فقیر گفت: فقط یک مرکب (خر) ناتوان داشتم و دیگر
هیچ چیز نداشتم .

از رفتار فقیر با خر پرسیدند که چرا در فلان و فلان روزها
بر خر خود بار زیاد گذاشتی که توان بردنش رانداشت و
پرسیدند در فلان روز به خرت غذا ندادی و....

مرد فقیر بخاطر این ظلم ها که به خرش کرده بود چند
شلاق آتشین خورد که برق از سرش پرید .
از خواب بیدار می شود در ترس و وحشت در قبر آرام
می‌گیرد تا این که صبح
میشود و همه به دیدار پادشاه جدید شان می آیند تا از قبر
بیرونش کنند
و بر تخت سلطنت بنشانندش.

همین که قبر را باز میکنند مرد فقیر پا به فرار میگذارد و
مردم در

پی او صدا کنان که ای پادشاه ما فرار نکن !

مرد فقیر با جیغ و فریاد میگوید:
به خاطر تنها خری که داشتم این قدر
عذاب شدم و شکنجه دیدم اگر پادشاه همه مردم شوم وای
به حالم ...

ای بشر از چه گمان کردی که دنیا مال توست
ورنه پنداری که هر لحظه اجل دنبال توست

هر چه خوردی، مال مور و هر چه هستی مال گور
هر چه داری مال وارث، هر چه کردی مال توست...

داستان یازدهم :

زنده یاد مرحوم کافی نقل می کرد که:
شبی خواب بودم که نیمه های شب صدای در خانه ام بلند
شد از پنجره طبقه دوم از مردی که آمده بود به در خانه ام
پرسیدم که چه می خواهد؛ گفت که فردا چکی دارد و
آبرویش در خطر است.
می خواست کمکش کنم.

لباس مناسب پوشیدم و به سمت در خانه رفتم، در حین
پایین آمدن از پله ها فقط در ذهن خودم گفتم: با خودت
چکار کردی حاج احمد؟ نه آسایش داری و نه خواب و
خوراک؛ همین.

رفتم با روی خوش با آن مرد حرف زدم و کارش را هم **❖**
راه انداختم و آمدم خوابیدم. همان شب حضرت حجه بن
...الحسن (عج) را خواب دیدم

فرمود: شیخ احمد حالا دیگر غر میزنی؛ اگر ناراحتی حواله کنیم مردم بروند سراغ شخص دیگری؟

آنجا بود که فهمیدم که راه انداختن کار مردم و کار خیر، لطف و محبت و عنایتی است که خداوند و حضرت حجت (عج) به من دارند...

وقتی در دعاهایت از خدا توفیق کار خیر خواسته باشی، وقتی از حجت زمان طلب کرده باشی که حوائجش بدست تو برآورده و برطرف گردد و این را خالصانه و از روی صفای باطن خواسته باشی؛ خدا هم توفیق عمل می دهد، هر جا که باشی گره ای باز میکنی؛ ولو به جواب دادن سوال رهگذری..

داستان دوازدهم :

حکایت شنیدنی ملاقات دختر آیت الله اراکی با امام زمان
عج

دختر آیت الله اراکی عازم سفر حج بود، نگران بود قبل از
سفر از ازدحام جمعیت هنگام طواف بیت الله، از پدر
خواست زکری را بیاموزد به او که کمک حالش باشد برای
انجام مناسک، آیت الله زکری را قبل از رفتن به او آموخت:
«یا حفیظ و یا علیم»

می گفت دختر آیت الله در طول ایام حج این ذکر را می
گفتم و بی دغدغه زیارت میکردم، روزی عده ای از
مسلمانان سودانی هم آمده بودند زیارت خانه ی خدا،
ازدحام شد اطراف بیت الله، غصه ام گرفت که ای کاش
بود محرمی همراهم که مرا محافظت می کرد در این
جمعیت همین که این فکر به ذهنم رسید کسی از پشت سر
به من گفت همراه امام زمانت باش تا محافظت شوی، بی
مقدمه پرسیدم امام زمانم کجاست؟

جواب داد مقابلت، جلوتر از خودم دیدم سید جلیل القدر و با کمالاتی را، همراهش شدم و شروع به طواف خانه ی خدا کردم، هیچ کس نزدیک نمی شد در طول آن دقایق، همین که طواف تمام شد دیگر آن بزرگمرد را مشاهده نکردم...

امام زمان ما قربانش روم غیرت دارند به زنان امتشان، در دعاهایشان از خداوند می خواهند به زنان این امت عفت و حیا عنایت کنند، خیلی غصه ی مارا می خورند مولا، از ما و نگرانی هایمان تک تک باخبرند، ای کاش ما هم کمی از نگرانی هایشان با خبر می بودیم...

جغرافیای کوچک من بازوان توست
ای کاش تنگ تر شود این سرزمین به من

برداشتی آزاد از ملاقات دختر آیت الله اراکی با امام
زمان عج

داستان سیزدهم :

یک روز استاد دانشگاه به هر کدام از دانشجویان کلاس یک بادکنک باد شده و یک سوزن داد و گفت یک دقیقه فرصت دارید بادکنکهای یکدیگر را بترکانید. هرکس بعد از یک دقیقه بادکنکش را سالم تحویل داد برنده است. مسابقه شروع و بعد از یک دقیقه من و چهار نفر دیگر با بادکنک سالم برنده شدیم.

سپس استاد رو به دانشجویان کرد و گفت: من همین مسابقه را در کلاس دیگری برپا کردم و همه کلاس برنده شدند زیرا هیچکس بادکنک دیگری را نترکاند چرا که قرار بود بعد از یک دقیقه هرکس بادکنکش سالم ماند برنده باشد که اینچنین هم شد.

ما انسانها در این جامعه رقیب یکدیگر نیستیم و قرار نیست ما برنده باشیم و دیگران بازنده. قرار نیست خوشبختی خود را با تخریب دیگران تضمین کنیم.

می توانیم با هم باشیم . باهم بخوریم. باهم رانندگی کنیم. باهم شاد باشیم. باهم... باهم...

پس چرا بادکنک دیگری را بترکانیم؟

داستان چهاردهم :

گوزنی بر لب آب چشمه ای رفت تا آب بنوشد. عکس خود را در آب دید، پاهایش در نظرش باریک و اندکی کوتاه جلوه کرد. غمگین شد. اما شاخ های بلند و قشنگش را که دید شادمان و مغرور شد. در همین حین چند شکارچی قصد او کردند.

گوزن به سوی مرغزار گریخت و چون چالاک میدوید، صیادان به او نرسیدند اما وقتی به جنگل رسید، شاخ هایش به شاخه درخت گیر کرد و نمیتوانست به تندی بگریزد. صیادان که همچنان به دنبالش بودند سر رسیدند و او را گرفتند.

گوزن چون گرفتار شد با خود گفت:
دربغ پاهایم که از آنها ناخشنود بودم نجاتم دادند، اما شاخ
هایم که به زیبایی آن ها می بالیدم گرفتارم کردند !
چه بسا گاهی از چیزهایی که از آنها ناشکر و گله مندیم،
پله ی صعودمان باشد
و چیزهایی که در رابطه با آنها مغروریم مایه ی سقوطمان
باشد

داستان پانزدهم :

روزی ارباب لقمان به او دستور داد در زمینش، برای او
کنجد بکارد.
ولی او جو کاشت.

وقت درو، ارباب گفت: چرا جو کاشتی؟؟
لقمان گفت: از خدا امید داشتم که برای تو کنجد برویاند.
اربابش گفت: مگر این ممکن است؟!

لقمان گفت:

تورا میبینم که خدای متعال را نافرمانی میکنی و در حالی
که از او امید بهشت داری!
لذا گفتم شاید این هم بشود.
آنگاه اربابش گریست و او را آزاد ساخت.
دقت کنیم که در زندگی چه میکاریم
هرچه بکاریم همان را برداشت میکنیم

داستان شانزدهم :

آورده اند که در مجلس شیخ ابوالحسن خرقانی سخن از کرامت می رفت و هر یک از حاضران چیزی می گفت.

شیخ گفت: کرامت چیزی جز خدمت خلق نیست. چنان که دو برادر بودند و مادر پیری داشتند. یکی از آن دو پیوسته خدمت مادر می کرد و آن دیگر به عبادت خدا مشغول می بود.

یک شب برادر عابد را در سجده، خواب ربود. آوازی شنید که برادر تو را پیامرزیدند و تو را هم به او بخشیدند. گفت: من سالها پرستش خدا کرده ام و برادرم همیشه به خدمت مادر مشغول بوده است، روا نیست که او را بر من رجحان نهند و مرا به او بخشند.

ندا آمد:

آنچه تو کرده ای خدا از آن بی نیاز است و آنچه برادرت می کند، مادر بدان

داستان هفدهم :

حضرت عیسی به مردی که نابینا و ابرص (پیس) و مفلوج بود گذر کرد و دید که گوشت تنش از جدام فرو ریخته است و می گوید: شکر خدایی را که مرا از بلاهایی که بسیاری از مردم بدان گرفتارند عافیت داد..!

حضرت عیسی فرمود: ای مرد! کدام بلاست که تو را از آن عافیت داد؟

گفت: ای روح الله! من از کسی که در دل وی آن معرفت که در دلم خدای قرار داده ندارد، بهترم.

فرمود: راست گفתי، دستت را بده، دست او را گرفت و بر اندامش دست مبارک خود را مالید، درست اندام و نیکو چهره گردید و خداوند بیماری های او را به خاطر راضی بودن به بلاها شفا داد. وی بعداً مصاحب حضرت عیسی شد و با او عبادت میکرد .

داستان هجدهم :

ابوالحسن بوشنجی عارف نامداری بود. در بازار راه می رفت که مردی از پشت سر بر گردن او نواخت. متوجه شد که ابوالحسن است ، بسیار ناراحت شد و دست و پای او افتاد.

ابوالحسن گفت: من همان لحظه که زدی حالات کردم. آنچه تو زدی تو نبودی، من ساعتی پیش او را (خدا) ندیدم و معصیت او کردم و تونیز مرا ندیدی و معصیت بر من کردی. اگر من ساعتی پیش او را (خدا) دیده و معصیت اش نکرده بودم، تو نیز مرا می دیدی و به اشتباه بر گردن من نمی زدی.

این داستان داستان زندگی ماست که غافلیم . حضرت علی (ع) می فرمایند:
توقوا الذنوب، فما من بلیة و لا نقص رزق الا بذنب حتی الخدش و الكبوة و المصیبة. ... از گناه بپرهیزید که هر بلایی که سر شما می آید، و هیچ روزی تان کم نمی شود مگر به خاطر گناه تان است حتی خراشی که در پوست بیفتد یا افتادن از بلندی و مصیبت.

یک شب با یکی از دوستان اهل معرفت، سوار ماشین او در جاده در حرکت بودیم. به ناگاه سگی به جلوی ماشین پرید و نتوانست ماشین را کنترل کند و به سگ خورد. سپر ماشین از بین رفت. مدتی درنگ کردیم و بعد ادامه مسیر دادیم، گفتم: ناراحت نباش اتفاقی است که افتاده است و حیوان است و سگ، تقصیر تو چیست؟ آه سردی کشید و حقیقت زیبایی گفت: گفت: هیچ تصادفی، تصادف و شانسی نیست. گیریم قبول کنیم اجل آن سگ رسیده بود و باید می مرد، و سرنوشت او زیر چرخ ماشینی ماندن، امشب در جاده بود. حال سوالی که برای من باید پاسخ داده شود این است که، چرا من برای این امر شر و مصیبت انتخاب شدم؟ تو نمی دانی ولی خودم بهتر می دانم، اتفاق امشب ناشی از گناهی بود که من امروز انجام دادم و خودم می دانم چه بود!!!

داستان نوزدهم :

روزی جوانی همیشه به پدرش می گفت: قرض کن تا ماشین مان را عوض کنیم و ماشین بهتری بخریم. پدرش می گفت: پسرم قرض گرفتن، آرامش انسان را می گیرد مگر برای یک واجب ناگزیری باشد. پسر می گفت: نقد را بچسبیم و قرض را خدا کریم است.

پدر هر چه گفت، پسر قانع نشد. روزی خانوادگی به خارج شهر رفتند. پدر صبحانه ای درست کرد ولی سفره را پنهان کرد.

پسر دنبال سفره گشت تا باز کند و بساط غذا روی آن چیند. اما هر چه گشت نبود. پدر گفت: پسرم مهم غذا هست که حاضر است نقد را بچسب و نان روی زانوی خود بگذار و تناول کن تا غذا سرد نشده و از دهان نیفتاده است.

پسر گفت: نمی‌شود؛ ترس دارم غذا روی خاک افتد برای همین نداشتنِ سفره، لذت غذا خوردن را از من سلب کرده است. پدر چون این سخنان پسر را شنید سفره را آورد و پهن کرد. گفت: پسر، قرضی هم که می‌گفتی بر من بگیر مانند این است که تو می‌خواستی که ماشین نقد را بچسبم و بی‌خیال بدهکاران و بدهی خود شوم؛ مانند الان من که می‌خواستم سفره را بی‌خیال شوی و خوردن غذا را بچسبی.

پس بدان آرامش مانند سفره‌ای است که تمام نعمت‌های الهی روی آن چیده می‌شوند تا انسان بتواند بهره‌مند شود. اگر ماشین بهتری بخریم و بدهکار، در خانه را بزند و آرامش‌مان را بگیرد این ماشین سوار شدن چه سودی دارد؟ بدان آرامش الهی هدیه‌ی خدا برای انسانِ قانع و انسانی است که همیشه یاد خدا و روز مرگش باشد. و آرامش واقعی را فقط خدا می‌تواند به انسان در زندگی ببخشد.

داستان بیستم :

بازرگانی غلامی نیرومند دید و به هوای جثه تنومندش او را خرید و از فروشنده عیبش را پرسید. فروشنده گفت: فقط یک عیب دارد آن اینکه اول باید سر غیرتش آورد تا دلاوری کند.

بازرگان مال التجاره اش را بار زده و به همراه غلام به راه افتاد و هنوز یک منزل راه نرفته بود که راهزنان به کاروان حمله کردند و بازرگان هر چه غلام را به دفاع فرا خواند جز داد و فریاد هنری از غلام ندید.

رئیس دزدان دستور داد تا صدایش را قطع کنند و بی حرمتش کنند، پس سی و نه تن از راهزنان به ترتیب خدمت غلام رسیدند و چون نوبت به چهلمین دزد رسید غیرت غلام جنبید و برجسته چوبی برداشت و همه دزدان را تار و مار کرد.

بازرگان در برگشت به بازار برده فروشان رفت و غلام را پس داده و گفت:

مال بد، بیخ ریش صاحبش، من از کجا همیشه چهل دزد حاضر داشته باشم که او را سر غیرت بیاورند.

داستان بیست و یکم :

شخص ثروتمندی خواست بهلول را در میان جمعی
به سخره بگیرد

به بهلول گفت:هیچ شباهتی بین من و تو هست؟
بهلول گفت:البته که هست

مرد ثروتمند گفت:چه چیز ما به همدیگر شبیه
است؟ بگو

بهلول جواب داد:

دو چیز ما شبیه یکدیگر است،

یکی جیب من و کله تو که هر دو خالی است
و دیگری جیب تو و کله من که هر دو پر است

داستان بیست و دوم :

عارفی می گوید که روزی دزدان قافله ما را غارت کردند، پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند. یکی از آن ها را دیدم که چیزی نمی خورد به او گفتم که چرا با آنها در غذا خوردن شریک نمی شوی؟
گفت : من امروز روزه ام
گفتم : دزدی و روزه گرفتن؟! عجب است.
گفت : ای مرد! این راه، راه صلح است که با خدای خود وا گذاشته ام
شاید روزی سبب شود و با او آشنا شدم.

آن عارف می گوید که سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف می کند و آثار توبه از وی مشاهده کردم؛
رو به من کرد و گفت:
دیدم که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا

داستان بیست و سوم :

زمانی در بچگی باغ انار بزرگی داشتیم، اواخر شهریور بود، همه فامیل اونجا جمع بودن. اون روز تعداد زیادی از کارگران بومی در باغ ما جمع شده بودن برای برداشت انار، ما بچه ها هم طبق معمول مشغول بازی کردن و خوش گذروندن بودیم! بزرگترین تفریح ما در این باغ، بازی گرگم به هوا بود اونم بخاطر درختان زیاد انار و دیگر میوه ها و بوته ای انگوری که در این باغ وجود داشت، بعضی وقتا میتونستی، ساعت ها قائم شی، بدون اینکه کسی بتونه پیدات کنه!

بعد از نهار که تصمیم به بازی گرفتیم، من زیر یکی از این درختان قایم شده بودم که دیدم یکی از کارگرایی جوونتر، در حالی که کیسه سنگینی پر از انار در دست داشت، نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی که مطمئن شد که کسی اونجا نیست، شروع به کندن چاله ای کرد و بعد هم کیسه انارها رو اونجا گذاشت .

دوباره این چاله رو با خاک پوشوند، دهاتی ها اون زمان
وضعشون خیلی اسفناک بود و با همین چند تا انار دزدی،
هم دلشون خوش بود! با خودم گفتم، انارهای مارو میدزی!

صبر کن بلایی سرت بیارم که دیگه از این غلطا نکنی،
بدون اینکه خودمو به اون شخص نشون بدم به بازی کردن
ادامه دادم، به هیچ کس هم چیزی در این مورد نگفتم!

غروب که همه کارگرا جمع شده بودن و میخواستن
مزدشونو از بابا بگیرن، من هم اونجا بودم، نوبت رسید به
کارگری که انارها رو زیر خاک قايم کرده بود، پدر در حال
دادن پول به این شخص بود که من با غرور زیاد با صدای
بلند گفتم: بابا من دیدم که علی اصغر، انارها رو دزدید و
زیر خاک قايم کرد! جاشم میتونم به همه نشون بدم، این
کارگر دزده و شما نباید بهش پول بدین! پدر خدا بیامرز ما،
هیچوقت در عمرش دستشو رو کسی بلند نکرده بود،
برگشت به طرف من، نگاهی به من کرد، همه منتظر عکس
العمل پدر بودن، بابا اومد پیشم و بدون اینکه حرفی بزنه،
یه سیلی زد تو صورتم و گفت برو دهنتمو آبیغ بکش، من
خودم به علی اصغر گفته بودم، انارها رو اونجا چال کنه،
واسه زمستون!

بعدشم رفت پیش علی اصغر، گفت شما ببخشش، بچس
اشتباه کرد، پولشو بهش داد، 20 تومان هم روش، گفت
اینم بخاطر زحمت اضافت! من گریه کنان رفتم تو اطاق،
دیگم بیرون نیومدم! کارگرا که رفتن، بابا اومد پیشم،
صورت منو بوسید، گفت میخواستم ازت عذر خواهی کنم!
اما این، تو زندگیت هیچوقت یادت نره که هیچوقت با
آبروی کسی بازی نکنی... علی اصغر کار بسیار ناشایستی
کرده اما بردن آبروی انسانی جلو فامیل و در و همسایه، از
کار اونم زشت تره! شب علی اصغر اومد سرشو انداخته
پایین بود و واستاده بود پشت در، کیسه ای دستش بود
گفت اینو بده به حاج آقا بگو از گناه من بگذره! کیسه رو
که بابام بازش کرد، دیدیم کیسه ای که چال کرده بود
توشه، به اضافه همه پولایی که بابا بهش داده بود...

داستان بیست و چهارم :

یک روز معاذ بن جبل در حالی که گریه می کرد به رسول اکرم (ص) وارد شد و سلام کرد، حضرت بعد از جواب سلام علت گریه اش را جویا شد. معاذ عرض کرد: یا رسول الله جوانی رعنا و خوش اندام بیرون خانه ایستاد و مانند زن بچه مرده گریه می کند و در انتظار است که شما به او اجازه ورود دهید و حضرت اجازه ورود دادند جوان وارد شد. حضرت فرمودند: ای جوان چرا گریه می کنی؟ جوان گفت: ای رسول خدا گناهی مرتکب شده ام که اگر خدا بخواهد به بعضی از آنها مرا مجازات کند، بایستی مرا به آتش قهر دوزخم برد و گمان نمی کنم که هرگز مورد بخشش و آمرزش قرار بگیرم. حضرت فرمود: آیا شرک به خدا آورده ای؟ گفت نه. حضرت فرمود: قتل نفس کرده ای؟ گفت نه. حضرت فرمود: بنابراین توبه کن که خدا ترا خواهد بخشید و لو بزرگی گناهانت به اندازه کوهها عظیم باشد.

گفت: گناهانم از آن کوههای عظیم بزرگتر است. حضرت فرمود: پروردگار متعال گناهانت را می آمرزد و لو به

بزرگی زمین و آنچه در آن است، بوده باشد. جوان گفت:
گناهان من بزرگتر است. حضرت با حالت غضب به او
خطاب فرمود: وای بر تو ای جوان گناهانت بزرگتر است یا
خدای متعال؟ جوان تا این سخن را از پیغمبر شنید خودش
را به خاک انداخت و گفت منزه است پروردگار من، هیچ
چیز بزرگتر از او نیست. در این موقع حضرت فرمود: مگر
گناه بزرگ را جز خدای بزرگ کسی دیگر هست که ببخشد؟
جوان گفت: نه یا رسول الله.

جوان گفت: یا رسول الله، هفت سال است که به عمل
زشتی دست زده ام؛ به گورستان می روم و قبر مردگان را
نبش کرده و کفن آنها را میدزدم. این اواخر شنیدم دختری
از انصار از دنیا رفته. من هم طبق معمول به منظور سرقت
کفن او به جستجوی قبرش رفتم. تا اینکه قبرش را پیدا
کردم رویش یک علامت گذاشتم تا شب بتوانم به مقصودم
برسم و کفن را بریایم. سیاهی شب همه جا را فرا گرفته
بود آمدم سر قبر دختر و گورش را شکافتم. جنازه دختر را
از قبر بیرون آورده و کفنش را از تنش بیرون آوردم، بدنش
را برهنه دیدم آتش شهوت در وجودم شعله ور شد
نگذاشت تنها به دزدی کفن اکتفا کنم، از طرفی وسوسه
های فریبنده نفس و شیطان، نتوانستم نفس خود را مهار
کرده و خود را راضی به ترک آن کنم. خلاصه آنقدر ابلیس،

این گناه را در نظر زیبا جلوه داد که ناچار با جسد بیجان آن دختر به زنا مشغول شدم بعد جنازه اش را به گودال قبر افکندم و بسوی منزل برگشتم. هنوز چند قدمی از محل حادثه نرفته بودم که صدائی به این مضمون بگویشم رسید: ای وای بر تو از مالک روز جزا چه خواهی کرد؟! آن وقتی که من و تو را به دادگاه عدل الهی نگه دارند؟! وای بر تو از عذاب قیامت که مرا در میان مردگان برهنه و جنب قرار دادی؟!!

بله یا رسول الله شنیدن این کلمات وجدان خفته مرا بیدار کرد تا اینکه به حکم و وظیفه وجدان برای بخشش گناهانم از خدای بزرگ خدمت شما آمده ام تا به برکت وجود شما خداوند از سر تقصیرات من درگذرد. اما به نظرم به قدری گناهانم بزرگ است که حتی از بوی بهشت هم محروم خواهم ماند. یا رسول الله آیا شما در این مورد نظر دیگری دارید که من انجام دهم؟! پیغمبر اکرم (ص) فرمود: ای فاسق از من دور شو. زیرا ترس از آن دارم که آتشی بر تو نازل شود و عذاب تو مرا متأثر کند. جوان گنهکار از پیش روی پیغمبر رفت و پس از تهیه مختصر غذائی سر به بیابان گذاشت و در محلی دور از چشم مردم به گریه وزاری و توبه پرداخت، لباسی خشن بر تن و غل و زنجیری هم به گردن انداخته آنگاه با تضرع و زاری روی به آسمان

کرد و مناجات کنان پروردگار خود را میخواند، بارالها هر وقت از من راضی شدی به رسالت وحی نازل کن تا مرا مژده عفو ت دهد و اگر نه آتشی بفرست تا در این دنیا به کیفر اعمالم معذب شوم. زیرا من طاقت عذاب آخرت تو را ندارم.

دیری نپائید که در اثر نیایش صادقانه اش، خداوند رحیم او را عفو فرمود و بر پیامبرش این آیه را فرستاد: «و الذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم ذکروا لله فاستغفروا لذنوبهم و من یغفر الذنوب الا الله...» (1) رسول خدا از نزول این آیه شریفه در جستجوی جوان مذبور بر آمد و معاذبن جبل تنها کسی بود که اقامتگاه آن جوان را بلد بود و نشان پیغمبر (ص) داد. حضرت با گروهی از یارانش به محل آن جوان آمدند. وقتی که رسیدند دیدند که جوان از ترس عقوبت الهی دست نیایش بسوی حقتعالی دراز کرده و همچون ابر بهاران از دیدگانش اشک می بارد جلو آمده غل و زنجیر را از گردنش برداشتند و بوی مژده آمرزش و عفو الهی را رساندند. سپس رو به اصحاب کرده فرمودند: جبران کنید گناهان خود را همانطور که بهلول نباش جبران کرد.

داستان بیست و پنجم :

هیزم شکن پیری از سختی روزگار و کهولت ، پشتش خمیده شده بود. مشغول جمع کردن هیزم از جنگل بود. آن قدر خسته و نا امید شده بود که دسته هیزم را به زمین گذاشت و فریاد زد: دیگر تحمل این زندگی را ندارم، کاش همین الان مرگ به سراغم می آمد و مرا با خود می برد. همین که این حرف از دهانش خارج شد، مرگ به صورت یک اسکلت وحشتناک ظاهر شد و به او گفت: چه می خواهی ای انسان فانی؟ شنیدم مرا صدا کردی. هیزم شکن پیر با صدایی لرزان جواب داد: ببخشید قربان، ممکن است کمک کنید تا من این دسته هیزم را روی پشتم بگذارم.

گاهی ما از اینکه آرزوهایمان برآورده شوند، سخت پشیمان خواهیم شد پس مواظب باشیم که چه آرزویی می کنیم چون ممکن است برآورده شود و آن وقت.....

“تفکر خود را تغییر دهید تا زندگی شما تغییر کند.

داستان بیست و ششم :

دو پیرمرد که یکی از آنها قد بلند و قوی هیکل و دیگری قد خمیده و ناتوان بود و بر عصای خود تکیه داده بود، نزد قاضی به شکایت از یکدیگر آمدند.

اولی گفت: به مقدار ۱۰ قطعه طلا به این شخص قرض دادم تا در وقت امکان به من برگرداند و اکنون توانایی ادا کردن بدهکاریش را دارد ولی تاخیر می‌اندازد و اینک می‌گویم گمان می‌کنم طلب تو را داده‌ام. حضرت قاضی!

از شما تقاضا دارم وی را سوگند بده که آیا بدهکاری خودش را داده است، یا خیر. چنانچه قسم یاد کرد که من دیگر حرفی ندارم.

دومی گفت: من اقرار می‌کنم که قطعه طلا از وی قرض نموده‌ام ولی بدهکاری را ادا کردم و برای قسم یاد کردن، آماده هستم.

قاضی: دست راست خود را بلند کن و قسم یاد کن.
پیرمرد: یک دست که سهل است، هر دو دست را بلند

می‌کنم. سپس عصا را به مرد مدعی داد و هر دو دستش را بلند کرد و گفت: به خدا قسم که من قطعات طلا را به این شخص دادم و اگر بار دیگر از من مطالبه کند، از روی فراموشکاری و نا آگاهی است.
قاضی به طلبکار گفت: اکنون چه می‌گویی؟

او در جواب گفت: من می‌دانم که این شخص قسم دروغ یاد نمی‌کند، شاید من فراموش کرده باشم، امیدوارم حقیقت آشکار شود.

قاضی به آن دو نفر اجازه مرخصی داد، پیرمرد عصای خود را از دیگری گرفت. در این موقع قاضی به فکر فرو رفت و بی‌درنگ هر دوی آنها را صدا زد. قاضی عصا را گرفت و با کنجکاو دیواره آن را نگاه کرد و دیواره‌اش را تراشید، ناگاه دید که ده قطعه طلا در میان عصا جاسازی شده است.

به طلبکار گفت: بدهکار وقتی که عصا را به دست تو داد، حيله کرد که قسم دروغ نخورد
ولی من از او زیرک‌ترم

داستان بیست و هفتم :

یه پسر و دختر کوچولو داشتن با هم بازی میکردن، پسر کوچولو یه سری تیله و دخترچندتایی شیرینی داشت، پسر گفت: من همه تیله هامو بهت میدم و تو هم همه شیرینی هاتو به من بده، دختر قبول کرد ... پسر بزرگترین و زیباترین تیله رو یواشکی برداشت و بقیه رو به دختر داد،

اما: دختر کوچولو همون جورکه قول داده بود تمام شیرینی ها رو به پسرک داد.

اون شب دختر کوچولو خوابید و تمام شب خواب بازی با تیله های رنگارنگ رو دید...

اما: پسر کوچولو تمام شب نتونست بخوابه، به این فکر می کرد که حتما دخترک هم یه خورده از شیرینی هاشو قایم کرده و همه رو بهش نداده...

عذاب مال کسی است که صادق نیست... و آرامش از آن کسانی است که صادقند...

لذت دنیا مال کسی نیست که با افراد صادق زندگی می کند، از آن کسانیست که با وجدان صادق زندگی می

داستان بیست و هشتم :

نقل میکنند که در بغداد قصابی بود که با فروش گوشت زندگی میگذرانید... او پیش از طلوع خورشید به مغازه ی خود میرفت و گوسفند ذبح میکرد و سپس به خانه باز میگشت و پس از طلوع خورشید به مغازه میرفت و گوشت میفروخت...

یکی از شبها پس از آنکه گوسفند ذبح کرده بود به خانه باز میگشت، در حالی که لباسش خون آلود بود... در همین حال از کوچه ای تاریک فریادی شنید... به سرعت به آن سو رفت و ناگهان بر جسد مردی افتاد که چند ضربه ی چاقو خورده بود و خون از او جاری بود و چاقویی در بدنش بود... چاقو را از بدن او درآورد و سعی کرد به او کمک کند در حالی که خون مرد بر لباس او جاری بود،

اما آن مرد در همین حال جان داد... مردم جمع شدند و دیدند که چاقو در دستان اوست و خون بر لباسش و خود نیز هراسان است...

او را به قتل آن مرد متهم کردند و سپس به مرگ محکوم شد...

هنگامی که او را به میدان قصاص آوردند و مطمئن شد مرگش حتمی است با صدای بلند گفت:

ای مردم، به خدا سوگند که من این مرد را نکشته ام، اما حدود بیست سال پیش کس دیگری را کشته ام و اکنون حکم بر من جاری میشود... سپس گفت: بیست سال پیش جوانی تنومند بودم و بر روی قایقی مردم را از این سوی رود به آن سو میبردیم... یکی از روزها دختری ثروتمند با مادرش سوار قایق من شدند و آنان را به آن سو بردم...

روز دوم نیز آمدند و سوار قایق من شدند... با گذشت روزها دلبسته ی آن دختر شدم و او نیز دلبسته ی من شد... او را از پدرش خواستگاری کردم اما چون فقیر بودم موافقت نکرد... سپس رابطه اش با من قطع شد و دیگر او و مادرش را ندیدم... قلب من اما همچنان اسیر آن دختر بود...

پس از گذشت دو یا سه سال... در قایق خود منتظر مسافر بودم که زنی با کودک خود سوار قایق شد و درخواست کرد او را به آن سوی نهر ببرم... هنگامی که سوار قایق شد و به وسط رود رسیدیم به او نگاه انداختم و ناگهان متوجه شدم همان دختری است که پدرش باعث جدایی ما شد...

از ملاقاتش بسیار خوشحال شدم و دوران گذشته و عشق و دلدادگیمان را به او یادآور شدم... اما او با ادب و وقار سخن گفت و گفت که ازدواج کرده و این پسر اوست...

اما شیطان تجاوز به او را در نظرم زیبا جلوه داد... به او نزدیک شدم، اما فریاد زد و خدا را به یاد من آورد... به فریادهایش توجهی نکردم... آن بیچاره هر چه در توان داشت برای دور کردن من انجام داد در حالی که کودکش در بغل او گریه میکرد...

هنگامی که چنین دیدم کودک را گرفتم و به آب نزدیک کردم و گفتم: اگر خودت را در اختیار من قرار ندهی او را غرق میکنم... او اما میگریست و التماس میکرد... اما به التماس هایش توجه نکردم...

سپس سر کودک را در آب کردم تا هنگامی که به مرگ نزدیک میشد سرش را از آب بیرون می آوردم او این را میدید و میگریست و التماس میکرد اما خواسته ی من را نمی پذیرفت...

باز سر کودک را در آب فرو بردم و به شدت راه نفس او را بستم و مادرش این را میدید و چشمانش را می بست... کودک به شدت دست و پا میزد تا جایی که نیرویش به پایان رسید و از حرکت ایستاد... او را از آب بیرون آوردم و دیدم مرده است؛ جسدش را به آب انداختم...

سراغ زن رفتم... با تمام قدرت مرا از خود راند و به شدت گریه کرد... او را با موی سرش کشیدم و نزدیک آب آوردم و سرش را در آب فرو بردم و دوباره بیرون آوردم، اما او از پذیرفتن فحشا سرباز میزد... وقتی دستانم خسته شدند سرش را در آب فرو بردم... آنقدر دست و پا زد تا آنکه از حرکت افتاد و

مرد... سپس جسدش را در آب انداختم و برگشتم... هیچکس از جنایت من باخبر نشد و پاک و منزه است کسی که مهلت میدهد اما رها نمیکند... مردم با شنیدن داستان او گریستند... آنگاه حکم بر وی

اجرا شد..

داستان بیست و نهم :

اهالی روستایی از ملانصرالدین دعوت می‌کنند که در روستایشان سخنرانی کند . ملانصرالدین پاسخ می‌دهد که اگر نفری پنج سکه به او بدهند برای ایراد سخنرانی خواهد آمد .

اهالی روستا کنجکاو از اینکه ملا چه چیز با ارزشی می‌خواهد به آنها بگوید که بابت آن پول این چنینی طلب می‌کند، بهر زحمتی که شده نفری پنج سکه فراهم کرده به دست وی می‌رسانند .

در روز موعود ملا در حالیکه سکه‌ها در جیبش جرینگ جرینگ صدا می‌کنند به بالای منبر می‌رود و سخنرانی بسیار زیبایی می‌کند .

سپس از منبر پایین آمده رو به مردم آماده خروج می‌گوید : بیایید جلو و پولتان را پس بگیرید .

اهالی روستا هاچ و واج از این حرف ملانصرالدین لحظه ای گنگ و گیج می مانند و سپس می گویند : ملا این دیگر چه صیغه ای است !

آن پول درخواست کردند چه بود و این پس دادن چه معنی دارد؟

ملانصرالدین لبخند ملیحی می زند و میگوید : دو نکته در این مسئله است .

اول اینکه، آدم وقتی بابت چیزی پول می پردازد سعی می کند به نحو احسن از آن استفاده کند . همانطور که شما به دقت به حرفهایم گوش دادید.

و دوم اینکه وقتی آدم پول توی جیبهاش باشد خیلی قشنگ صحبت می کند.

در دنیای امروز :

فقر آتشی است که خوبیها را می سوزاند
و ثروت پرده ایست که بدیها را می پوشاند
و چه بی انصافند آنانکه یکی را می پوشانند به احترام
داشته هایش و دیگری را می سوزانند به جرم نداشته
هایش....

داستان سی ام :

می گویند آقا محمد خان قاجار علاقه خاصی به شکار روباه داشته. تمام روز را در پی یک روباه با اسبش می تاخته تا جایی که روباه از فرط خستگی نقش زمین می شده. بعد آن بیچاره را می گرفته و دور گردنش، زنگوله ای آویزان می کرده. در نهایت هم رهایش می کرده. تا اینجای داستان مشکلی نیست. درست است روباه مسافت، زیادی را دویده، وحشت کرده، خسته هم شده، اما زنده و سالم است. هم جانش را دارد، هم دُمش را. پوستش هم سر جای خودش است. می ماند فقط آن زنگوله!... از اینجای داستان، روباه هر جا که برود یک زنگوله توی گردنش صدا می کند. دیگر نمی تواند شکار کند، زیرا صدای آن زنگوله، شکار را فراری می دهد. بنابراین «گرسنه» می ماند.

صدای زنگوله، جفتش را هم فراری می‌دهد، پس «تنها»
می‌ماند. از همه بدتر، صدای زنگوله، خود روباه را هم
«آشفته» می‌کند، «آرامش» اش را به هم می‌زند. دقیقاً این
همان بلایی است که انسان امروزی سر ذهن پُرتنش
خودش می‌آورد. دنبال خودش می‌کند، خودش را اسیر
توهماتش می‌کند. زنگوله‌ای از افکار منفی، دور گردنش
قلاده می‌کند. بعد خودش را گول می‌زند و فکر می‌کند که
آزاد است، ولی نیست. برده افکار منفی خودش شده و هر
جا برود آن‌ها را با خودش می‌برد. آن هم با چه سر و
صدایی، درست مثل سر و صدای تکان دادن پشت سر هم
یک زنگوله...

داستان سی و یکم :

فردی تعریف می کرد که در وضو خانه مسجد شاهد بودم امام جماعت از دستشویی بیرون آمد و یگراست به محراب مسجد رفت و بدون وضو نماز خواند!! از آن مسجد بیرون رفتم و جای دیگری نماز خواندم! از آن به بعد به همه دوستان و آشنایان گفتم که در فلان مسجد نماز نخوانید چون امام جماعت آن آلازایمر گرفته!! و نماز بی وضو می خواند!!

این رویداد گذشت تا یک زمان به علت بیماری؛ آمپولی تزریق کردم و هنگام نماز با خود گفتم یکبار دیگر محل تزریق را در دستشویی ببینم تا از طهارت لباس و بدن اطمینان داشته باشم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم و آماده نماز شدم؛ گویی به من الهام شد: شاید آن روز هم امام جماعت مسجد؛ مشابه من به قصد دیگری وارد دستشویی شده است. از خودش این را پرسیدم. حرفم را تایید کرد. اما چه فایده من آبروی او را پیش افراد زیادی برده بودم!

داستان سی و دوم :

از « ذوالنون » مصری روایت شده است که گفت : در هنگام سیاحت به شهری رسیدم و در حوالی آن کوشکی به نظرم آمد اراسته و در زیر آن نهری جاری بود ، برب آن نهر نشستم و وضو می گرفتم نظرم به جمال زن جمیله ای افتاد که بر بام کوشک بود .

چون مرا دید گفت : چون تورا از دور دیدم پنداستم د یوانه ای و چون وضوی ترا دیدم گمان کردم تو مرد عالمی و چون پیش آمدی گفتم شاید عارفی ، الحال مرا معلوم میشود نه دیوانه نه عالم و نه عارفی ، چون اگر د یوانه بودی وضو نمی گرفتی و اگر عام بودی به جانب خانه نا محرم نمی آمدی و اگر عارف بودی به غیر خدای به جای دیگر نظر نمی کردی .

داستان سی و سوم :

پیری فرزانه در کوهستان سفر می کرد. سنگ گران قیمتی را در جوی آبی یافت. روز بعد به گرسنه ای رسید؛ کیسه اش را گشود تا در طعام با او شریک شود. مرد گرسنه، سنگ قیمتی را دید. از آن خوشش آمد و خواست که آن سنگ، از آن وی باشد. مسافر پیر، بی درنگ، سنگ را به او داد. مرد بسیار شادمان گشت و از این که شانس به او روی کرده بود، از خوشحالی سر از پای نمی شناخت. او می دانست که جواهر، به قدری با ارزش است که تا آخر عمر می تواند راحت زندگی کند، ولی چند روز بعد، به دنبال پیر فرزانه می گشت. هنگامی که او را یافت، سنگ را پس داد و گفت: «بسیار اندیشیدم. من می دانم این سنگ چقدر گرانبهاست، اما آن را به تو پس می دهم با این امید که چیزی ارزشمندتر از آن به من بدهی. اگر می توانی، آن محبتی را به من بده که به تو قدرت داد این سنگ را به چون منی ببخشی!!!»

داستان سی و چهارم :

روزی حضرت موسی (ع) به طور سینه می‌رفت. در مسیر راه عبادتگاهی دید که سقفش ویران شده بود. نزدیک‌تر رفت و دید مردی در زیر آوار مانده است. جنازه را بیرون کشید دید یکی از مؤمنان شهر است. ناراحت شد و او را در بیابان دفن کرد تا طعمه حیوانات نشود. به طور سینه آمد و در عدل خدا برایش سؤالی پیش آمد. پرسید: خدایا! صبح که از خانه بیرون آمدم ظالمی مُرده بود، که جنازه او را در میان تابوتی طلایی با غلامانی دست به سینه دیدم که با احترام و عزت بسیار او را دفن می‌کردند. ولی این مؤمن با ذلت در زیر آوار مانده بود و من با غربت، او را دفن کردم. حضرت موسی (ع) گفت: خدایا! از این راز عدالت آگاهم کن.

خداوند فرمود: موسی آن ظالم، عمری نافرمانی ما را کرد و روزی به سائلی سگه‌ای بخشید، ولی آن مؤمن عمری فرمان ما را برد، اما روزی با همسرش بدخُلقی کرد و او را به ناحق آزرده ساخت.

امروز، روز مرگِ هر دوی آنها بود. یک سگه‌ی آن ظالم را در این دنیا دادیم و آن تشییع جنازه‌ی با شکوه او بود و دیگر آن ظالم غیر از گناه، چیزی با خود نیاورد و یک بداخلاقی آن مؤمن را با ویران کردن سقفی مجازات کردیم تا به این دنیا (آخرت)، گناهی با خویش نیاورد.

داستان سی و پنجم :

شبى دخترک مسلمان از نیویورک آمریکا از دانشگاه به سمت خانه مى رفت که پس از مدتی متوجه شد مردى با ژاکت کلاه دار که سعی در پنهان نمودن چهره اش مینمود او را تعقیب مى کند.

دختر بسیار وحشت زده بود و شروع کرد به خواندن آیت الکرسی و به الله سبحان و تعالی توکل کرد...

الحمد لله بخیر گذشت و دختر به سلامت به خانه رسید.

ولى فردای آن شب در اخبار شنید که دیشب به دختری در همان محل و همان ساعت تجاوز شده و جسد دختر را در میان دو ساختمان پیدا نموده اند.

پلیس از مردم خواست که اگر کسی شاهد بوده و یا چیزی دیده به اداره پلیس برود تا قاتل را شناسایی کنند.

دختر به اداره پلیس رفته و ماجرا را به پلیس گفته و از بین مردهایی که صف کشیده بودند از پشت آینه قاتل شناسایی کرد.

پلیس از قاتل می پرسد
که در آن شب یک دختر با حجاب را تعقیب میکردی چرا به او حمله نکردی؟

قاتل گفت من ترسیدم چون دو مرد هیکل دار با او راه میرفتند.

این است عظمت توکل به خداوند

داستان سی و ششم :

آورده اند که مرد عرب روستا نشینی فقیر وارد بغداد شد و چون عبورش از جلوی دکان خوراک پزی افتاد از بوی خوراکی های متنوع خوشش آمد و چون پول نداشت نان خشکی که در توبره داشت بیرون آورده و به بخار دیگ خوراک گرفته و چون نرم می شد می خورد .

آشپز چند دقیقه این منظره را به حیرت نگاه کرد تا نان اعرابی تمام شد و چون خواست برود آشپز جلوی او را گرفت و مطالبه پول نمود و بین آنها مشاجره شد و اتفاقاً بهلول از آنجا عبور می نمود.

مرد روستا نشین از بهلول قضاوت خواست .

بهلول به آشپز گفت:

این مرد از خوراکی های تو خورده است یا نه؟

آشپز گفت از خوراکی ها نخورده ولی از بو و بخار آنها استفاده نموده است.

بهلول به او گفت:

درست گوش بده و بعد چند سکه ای از جیبش بیرون آورد یکی یکی آنها را نشان آشپز می داد و به زمین می انداخت و آنها را بر می داشت و به آشپز می گفت صدای پولها را تحویل بگیر.

آشپز با کمال تحیر گفت: این چه قسم پول دادن است؟

بهلول گفت: مطابق عدالت و قضاوت من، کسی که بخار و بوی غذایش را بفروشد، باید در عوض هم صدای پول را دریافت نماید.

داستان سی و هفتم :

یک تحویلدار بانک تعریف میکرد:

روزی پسر بچه ای یه قبض آورد تا پرداخت کنه.

گفتم: وقت گذشته سایت هارو بستیم فردا صبح بیار!

گفت: میدونی من پسر کیم!

بابامو بیارم همینو میگی؟! گفتم: فرقی نمیکنه! سایتو بستیم پسر

جان!

رفت، با یه مردی اومد لباسهای کهنه و چهره رنج دیده ای داشت،

فهمیدم باباشه... .

بلندشدم و به قصد احترام تحویلش گرفتم قبض و پولشو گرفتم

گفتم:

چشم ته قبضو مهر کردم دادم بهش.

گذاشتم ته کشو فردا صبح پرداخت کنم...

پسره گفت دیدی بابامو بیارم نمیتونی نه بگی بهش!

بعدش خندید... باباش به پسرش گفت برو جلوی در من میام

اومد در گوشم گفت ممنونم ازت بخاطر اینکه جلوی بچم بزرگم

کردی!

از دیدگاه بچه "پدر" تنهاترین فردیه که حلال مشکلاته و تنهاترین

فرد بزرگ تو دنیاست.

خدایا به حق مهربونیت نزار هیچ پدری جلوی جمع شرمنده زن و

بچش بشه .

داستان سی و هشتم :

این داستان کوتاه، بیانگر و چکیده تمام روایات و آیاتی هست که برای دنیا آمده؛

جهانگردی به دهکده‌ای رفت تا زاهد معروفی را زیارت کند و دید که زاهد در اتاقی ساده زندگی میکند. اتاق پر از کتاب بود و غیر از آن فقط میز و نیمکتی دیده میشد.

جهانگرد پرسید: لوازم منزلتان کجاست؟

زاهد گفت: مال تو کجاست؟

جهانگرد گفت: من اینجا مسافرم.

زاهد گفت: من هم همینطور...

پیام داستان:

عمر نهایت 100 ساله نسبت به آخرتی بی نهایت، چون سفری بسیار بسیار کوتاه است پس برای دنیا تلاش کنیم و زحمت بکشیم، ولی برای دنیایی 100 ساله !!!

و بدانیم:

دنیای 100 ساله ارزش دل بستن ندارد.

دنیای 100 ساله ارزش خیانت و بدی کردن ندارد.

دنیای 100 ساله ارزش دل شکستن ندارد.

دنیای 100 ساله ارزش غصه خوردن ندارد.

دنیای 100 ساله ارزش حرام خوردن ندارد.

واقعا درک کنیم: ارزش ندارد که آخرتی بی نهایت و زندگی ابدی فدای دنیایی 100 ساله شود..

داستان سی و نهم :

مردی یک ساندویچ برای دو تا پسر کوچیکش گرفت و روی میز گذاشت؛

به اولی گفت: "تو نصف کن!"
و به دومی گفت: "و تو انتخاب کن!"

مات و مبهوت نحوه ی تربیت و عدالت این مرد شدم!
یعنی اگه اولی یه وقت عمدا نامساوی نصف کنه، دومی حق داشته باشه که اول انتخاب کنه!

اینجوری عدالت رو یاد بچه هامون بدیم، نه با شعارهای مفتِ عدالتخواهی!

داستان چهلیم :

در جنگ بدر، بعد از پیروزی مسلمانان بر سپاه کفر، بعضی از مسلمین به مشرکانی که در این جنگ کشته شده بودند، دشنام می دادند.

حضرت محمد (ص) وقتی شنیدند، مانع از این کار شدند، و فرمودند:

به این جماعت دشنام ندهید، زیرا نه تنها دشنام دادن شما به آنها ضرر و زیانی نمی رساند؛ بلکه باعث رنجش و ناراحتی بازماندگان ایشان خواهد شد. بدانید، پلیدی و هرزگی زبان، گوهر بدی است.

داستان چهل و یکم :

زنی به شیخ مسجد گفت:
من نمی خوام در مسجد حضور داشته باشم!

شیخ گفت:

می توانم بپرسم چرا؟

زن جواب داد:

چون یک عده را می بینم که دارند با گوشی صحبت
می کنند،

عده ای در حال پیامک فرستادن در حین دعا خواندن
هستند،

بعضی ها غیبت می کنند و شایعه پراکنی می کنند،

بعضی فقط جسمشان اینجاست،

بعضی ها خوابند،

بعضی ها به من خیره شده اند...

شیخ ساکت بود،

بعد گفت:

می توانم از شما بخواهم کاری برای من انجام دهید قبل از

اینکه تصمیم آخر خود را بگیرید؟

زن گفت:

حتما، چه کاری هست؟

شیخ گفت: می‌خواهم لیوانی آب را در دست بگیرید و دو مرتبه دور مسجد بگردید و نگذارید هیچ آبی از آن بیرون بریزد.

زن گفت:

بله می‌توانم!

زن لیوان را گرفت و دوبار به دور مسجد گردید.
برگشت و گفت: انجام دادم!

شیخ پرسید:

کسی را دیدی که با گوشی در حال حرف زدن باشد؟

کسی را دیدی که غیبت کند؟

کسی را دیدی که فکرش جای دیگر باشد؟

کسی را دیدی که خوابیده باشد؟

زن گفت:

نمی توانستم چیزی ببینم، چون همه حواس من به لیوان آب بود تا چیزی از آن بیرون نریزد...

شیخ گفت:

وقتی به مسجد می آید، باید همه حواس و تمرکزتان به «خدا» باشد.

برای همین است که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود «مرا پیروی کنید» و نگفت که مسلمانان را دنبال کنید! نگذارید رابطه شما با خدا به رابطه بقیه با خدا ربط پیدا کند. بگذارید این رابطه با چگونگی تمرکزتان بر خدا مشخص شود.

نگاهمان به خداوند باشد نه زندگی دیگران و قضاوت کردنشان..

داستان چهل دوم :

دختری ازدواج کرد و به خانه شوهر رفت ولی هرگز نمی توانست با مادرشوهرش کنار بیاید و هر روز با هم جرو بحث

می کردند. عاقبت یک روز دختر نزد داروسازی که دوست صمیمی پدرش بود رفت و از او تقاضا کرد تا سمی به او بدهد تا بتواند مادر شوهرش را بکشد! داروساز گفت اگر سم خطرناکی به او بدهد و مادر شوهرش کشته شود، همه به او شک خواهند برد،

پس معجونی به دختر داد و گفت که هر روز مقداری از آن را در غذای مادر شوهر بریزد تا سم معجون کم کم در او اثر کند و او را بکشد و توصیه کرد تا در این مدت با مادر شوهر مدارا کند تا کسی به او شک نکند. دختر معجون را گرفت و خوشحال به خانه برگشت و هر روز مقداری از آن را در غذای مادر شوهر می ریخت و با مهربانی به او می داد.

هفته ها گذشت و با مهر و محبت عروس، اخلاق مادر شوهر هم بهتر و بهتر شد تا آنجا که یک روز دختر نزد داروساز رفت و به او گفت:

آقای دکتر عزیز، دیگر از مادر شوهرم متنفر نیستم. حالا او را مانند مادرم دوست دارم و دیگر دلم نمی خواهد که بمیرد، خواهش می کنم داروی دیگری به من بدهید تا سم را از بدنش خارج کند.

داروساز لبخندی زد و گفت: دخترم، نگران نباش. آن معجونی که به تو دادم سم نبود بلکه سم در ذهن خود تو بود که حالا با عشق به مادر شوهرت از بین رفته است.

بهترین دارو مهربانیست

داستان چهل و سوم:

مردی با پدرش در سفر بود که پدرش از دنیا رفت. از چوپانی در آن حوالی پرسید:
«چه کسی بر مرده های شما نماز می خواند؟»
چوپان گفت: «ما شخص خاصی را برای این کار نداریم؛
خودم نماز آنها را می خوانم»

مرد گفت: خوب لطف کن نماز پدر مرا هم بخوان!
چوپان مقابل جنازه ایستاد و چند جمله ای زمزمه کرد و
گفت:
نمازش تمام شد!

مرد که تعجب کرده بود گفت: این چه نمازی بود؟
چوپان گفت: بهتر از این بلد نبودم
مرد از روی ناچاری پدر را دفن کرد و رفت.
شب هنگام، در عالم رؤیا پدرش را دید که روزگار خوبی
دارد.

از پدر پرسید: «چه شد که این گونه راحت و آسوده ای؟»
پدرش گفت: هر چه دارم از دعای آن چوپان دارم!

مرد، فردای آن روز به سراغ چوپان رفت و از او خواست تا
بگوید در کنار جنازه پدرش چه کرده و چه دعایی خوانده؟
چوپان گفت: «وقتی کنار جنازه آمدم و ارتباطی میان من
و خداوند برقرار شد،
با خدا گفتم:

خدایا اگر این مرد، امشب مهمان من بود، یک گوسفند
برایش زمین می زدم. حالا این مرد، امشب مهمان توست.
بینم تو با او چگونه رفتار می کنی؟
به نام خدای آن چوپان ...
گاهی دعای یک دل صاف، از صد نماز یک دل پر آشوب بهتر
است.

سعی کن کسی که تو را می ببیند،
آرزو کند مثل تو باشد ...
از ایمان سخن نگو!
بگذار از نوری که در چهره داری، آن را احساس کند ...
از عقیده برایش نگو!
بگذار با پایبندی تو،
آنها بپذیرد ...

از عبادت برایش نگو!
بگذار آن را جلوی چشمش ببیند ...
از اخلاق برایش نگو!
بگذار آن را از طریق مشاهده تو بپذیرد ...
از تعهد برایش نگو!
بگذار با دیدن تو،
از حقیقت آن لذت ببرد ...
بگذار مردم با اعمال تو،
خوب بودن را بشناسند.

داستان چهل و چهارم :

دعوا شده بود، آقا امیرالمومنین (ع) رسید.

گفت: آقای قصاب ولش کن بزار بره.

گفت: به تو ربطی نداره.

گفت: ولش کن بزار بره.

به تو ربطی نداره.

دستشو برد بالا، محکم گذاشت تو صورت علی (ع).

آقا سرشو انداخت پایین رفت.

مردم ریختن گفتن فهمیدی کیو زدی؟!

گفت: نه فضولی میکرد زدمش.

گفتن: زدی تو گوش علی (ع)، خلیفه مسلمین.

ساتورو برداشت دستشو قطع کرد،

گفت: دستی که بخوره تو صورت علی (ع) دیگه مال من

نیست... دستی که بخوره تو صورت امام زمانم نباشه

بهنتره.....

داستان چهل و پنجم :

شهیدی که بعد از شهادت، برگه امتحانی دخترش را امضا کرد!

به نقل از دختر شهید:

«یک هفته از شهادت پدرم گذشته بود، در زادگاه پدرم، شهر خوانسار، برای او مراسم ختم گرفته بودند. بنابراین مادر و برادرم هم در خانه نبودند و من باید به مدرسه می رفتم.

وقتی وارد مدرسه شدم، دیدم که برای تجلیل از پدرم مراسم تدارک دیده اند، پس از مراسم راهی کلاس شدم، خانم ناظم از راه رسید و برنامه امتحانی ثلث دوم را به من داد، در غیاب من همه بچه ها برنامه امتحانی شان را گرفته بودند و فقط من مانده بودم.

ناظم از من خواست که حتما اولیایم آن را امضا کنند و فردا ببرم.

به فکر فرورفتم که چه کسی آن را برایم امضا کند؟

نسبت به درس و مدسه ام بسیار حساس بودم و رفتن پدر و نبود مادر در خانه مرا حساس تر کرده بود. وقتی به خانه رسیدم چیزی خوردم و خوابم برد...

در خواب پدر را دیدم که از بیرون آمده و مثل همیشه با ما بازی می کرد و ما هم از سر و کولش بالا می رفتیم. پرسیدم آقا چون ناهار خوردید؟ گفت: نه نخوردم. به آشپزخانه رفتم تا برای پدر غذا بیاورم، پدر گفت: زهرا برنامه ات را بیاور امضا کنم.

گفتم آقا چون کدام برنامه؟

گفت: همان برنامه ای که امروز در مدرسه دادند.

رفتم و برنامه امتحانی ام را آوردم اما هرچه دنبال خودکار آبی گشتم پیدا نشد.

می دانستم که پدر هیچگاه با خودکار قرمز امضا نمی کند، بالاخره خودکار آبی ام را پیدا کردم و به پدر دادم و رفتم آشپزخانه.

اما وقتی برگشتم پدرم را ندیدم، نگران به سمت حیاط دویدم دیدم باغچه را بیل می زند.

آخر دم عید بود و بایستی باغچه صفایی پیدا می کرد، پدر هم که عاشق گل و گیاه بود. برگشتم تا غذا را به حیاط بیاورم ولی پدر را ندیدم.

این بار هراسان و گریان به دنبال او دویدم اما دیگر
پیدایش نکردم ناگهان از خواب پریدم...

صبح شد، موقع رفتن به مدرسه با عجله وسایلم را آماده
می کردم، ناگهان چشمم به برنامه امتحانی ام افتاد که با
خودکار قرمز امضا شده بود!

وقتی به خواهرم نشان دادم حدس زد که شاید داداشم
آن را امضا کرده باشد ولی یادم افتاد که برادرم در خانه
نبود.

خواب دیشب برایم تداعی شد، با تعجب ماجرا را برای
خواهرم تعریف کردم.

پدر در قسمت ملاحظات برنامه نوشته بود: «اینجانب
رضایت دارم، سید مجتبی صالحی» و امضاء کرده بود.

در مدرسه ماجرا را برای دوستم تعریف کردم، دوستم هم
به من اطمینان داد که واقعیت دارد. او ماجرا را برای خانم
ناظم تعریف کرد و گفت: که این اتفاق برای شهید صالحی
افتاده، یعنی اسمی از من و پدر من به میان نیامد.

مادر، شهید را به حضرت زهرا سلام الله علیها قسم می دهد که با برخورد مردم که دم در می آیند و از امضای نامه می پرسند چه بکند؟

شهید می گوید: «سادات (اسم همسر شهید) تو هم شک داری؟» با گریه می گوید نه، او ادامه می دهد: «اگر کسی شک دارد بگو تا روز قیامت در آن باقی بماند تا همه حقایق آشکار شود.»

همان موقع برنامه را به آیت الله خزعلی می دهند تا برای تعیین صحت و سقم آن پیش علمای دیگر برود
علمای آن زمان صحت ماجرا را تایید می کنند و برنامه به رویت حضرت امام(ره) نیز می رسد.

اداره آگاهی تهران نیز پس از بررسی اعلام می کند امضا مربوط به "خود شهید مجتبی صالحی" است، اما جوهر خودکاری که امضا را زده شبیه هیچ خودکار یا خودنویسی نمی باشد.

با تایید مطلب، امروزه مردم با رفتن به موزه شهدا و دیدن آن نامه، شهید را می شناسند و به یکدیگر معرفی می کنند...

داستان چهل و ششم :

بهلول و استاد ساده لوح!

روزی بهلول در حالیکه از کوچه ای میگذشت شنید که
استادی به شاگردانش میگوید:
>>من امام صادق(ع) را قبول دارم؛ اما در سه مورد با او
کاملاً مخالفم!

اول اینکه میگوید: خدا دیده نمیشود، پس اگر دیده
نمیشود وجود هم ندارد.

دوم میگوید: خدا شیطان را در آتش جهنم میسوزاند؛ در
حالی که شیطان خود از آتش است و آتش در او تاثیری
ندارد.

سوم هم میگوید: انسان کار هایش را از روی اختیار انجام
میدهد؛ در حالیکه چنین نیست و از روی اجبار انجام
میدهد.<<

بهلول تا این سخن را از استاد شنید، فوری کلوخی بزرگ به
دست گرفت و به طرف او پرتاب کرد؛ اتفاقاً کلوخ به وسط
پیشانی استاد خورد و آن شکافت!

استاد و شاگردان در پی او افتادند و او را به نزد خلیفه آوردند.

خلیفه گفت: "ما چرا چیست؟"

استاد گفت: >>داشتم به دانش آموزان درس میدادم که

بهلول با کلوخ به سرم زد و آن را شکست!<<

بهلول پرسید: "آیا تو درد را می بینی؟"

گفت: <<نه>>

بهلول گفت: "پس دردی وجود ندارد. دوم اینکه، مگر تو از

جنس خاک نیستی و این کلوخ هم از جنس خاک است؛

پس خاک در تو تاثیری ندارد. سوم اینکه، مگر نمی گویی

انسان ها از خود اختیار ندارند؟

پس من مجبور بودم و سزاوار مجازات نیستم."

استاد دلایل بهلول را شنید خجل شد و از جای برخاست و

رفت!

داستان چهل و هفتم :

معلم به شاگرد تنبل می‌گه: اینو که ننوشتی، اینم که نصفه حل کردی، سراغ این درس که اصلاً نرفتی، حالا خودت بگو چی کارت کنم! این جور وقت‌ها شاگرد سرشو میندازه پایین و هر چی معلم بگه قبول می‌کنه.

اون دنیا هم خدا یه کتاب می‌ده دستمون و می‌گه اینا کارایی که باید می‌کردی ولی نکردی، اینا هم کارایی که نباید می‌کردی ولی کردی، حالا خودت بگو چه کارت کنم؟! ما هم مثل شاگرد تنبل کلاس سرمونو میندازیم پایین....

داستان چهل و هشتم :

نجاری بود که زن زیبایی داشت که پادشاه را مجذوب
خود کرده بود

پادشاه بهانه ای از نجار گرفت و حکم اعدام او را صادر
کرد و گفت نجار را
فردا اعدام کنید

نجار آن شب نتوانست بخوابد ...

همسر نجار گفت :

مانند هر شب بخواب ...

پروردگارت یگانه است و درهای گشایش بسیار "

کلام همسرش آرامشی بر دلش ایجاد کرد و چشمانش

سنگین شد و خوابید ...

صبح صدای پای سربازان را شنید...
چهره اش دگرگون شد و با ناامیدی، پشیمانی و افسوس
به همسرش نگاه کرد که دریغا باورت کردم ...

با دست لرزان در را باز کرد و دستانش را جلو برد تا
سربازان زنجیر کنند...

دو سرباز با تعجب گفتند :
پادشاه مرده و از تو میخواهیم تابوتی برایش بسازی ...

چهره نجار برقی زد و نگاهی از روی عذرخواهی به
همسرش انداخت ...

همسرش لبخندی زد و گفت :
مانند هر شب آرام بخواب , زیرا پروردگار یکتا هست و
درهای گشایش بسیارند "

فکر زیادی انسان را خسته می کند ...

درحالی که خداوند تبارک و تعالی مالک و تدبیر کننده
کارهاست ."

داستان چهل و نهم :

عارفے معروف بہ نانوایے رفت و چون لباس درستی
نیوشیدہ بود نانوا بہ او نان نداد و عابد رفت.

مردی کہ آنجا بود عابد را شناخت بہ نانوا گفت این مرد را
مے شناسے ؟ گفت: نہ.

مردگفت: فلان عابد بود.

نانوا گفت: من از مریدان اویم، دوید دنبالش و گفت
مے خواهم شاگرد شما باشم، عابد قبول نکرد.

نانوا گفت اگر قبول کنے من امشب تمام آبادی را طعام
مے دهم، عابد قبول کرد.

وقتے همه شام خوردند، نانوا گفت: سرورم دوزخ یعنی
چہ؟ عابد پاسخ داد: "دوزخ یعنی اینکه تو برای رضای
خدا یک نان بہ بندے خدا ندادی ولے برای رضایت دل بندے
خدا یک آبادی را نان دادے"

داستان پنجاهم :

روزي حضرت داوود از يك آبادي ميگذشت. پيرزني را ديد بر سر قبري زجه زنان. نالان و گريان. پرسيد: مادر چرا گريه مي كني؟ پيرزن گفت: فرزندم در اين سن كم از دنيا رفت. داوود گفت: مگر چند سال عمر كرد؟ پيرزن جواب داد: 350 سال!! داوود گفت: مادر ناراحت نباش.

پيرزن گفت: چرا؟

پيامبر فرمود: بعد از ما گروهی بدنيا می آیند که بیش از صد سال عمر نمیکنند.

پيرزن حالش دگرگون شد و از داوود پرسيد: آنها براي خودشان خانه هم ميسازند، آيا وقت خانه درست کردن دارند؟

حضرت داوود فرمود: بله آنها در اين فرصت كم با هم در خانه سازي رقابت ميکنند.

پيرزن تعجب كرد و گفت: اگر جاي آنها بودم تمام صد سال را به عبادت و خوشحال کردن ديگران ميپرداختم.

برچرخ فلک مناز که کمر شکن است
بررنگ لباس مناز که آخر کفن است
مغرور مشو که زندگی چند روز است
در زیرزمین شاه و گدا یک رقم است

والسلام علیکم

سعید سوری لکی